



• در آمد

شرکت در متن مبارزات و آشنائی دیرین با شهید عراقی و نیز تیزهوشی و حافظه خوب رفیق دوست سبب شد که به رغم نبود وقت و عجله برای حضور در یک جلسه مهم، خاطرات جالبی از تاریخ انقلاب را بازگوئی کند و به این ذخیره تاریخی به شکل ارزنده‌ای بیفزاید. امید آنکه در فرصت مناسب‌تری امکان گردآوری این خاطرات فراهم آید.

۲

■ «شهید عراقی و سلوک مبارزاتی» در گفت و شنود شاهد یاران با محسن رفیق دوست

بسیار سریع الانتقال بود...

آن روز کار شهید عراقی را به خاطر ندارم، فقط یادم هست که بعداً، یعنی در روز سوم و بعد از اتمام قضیه فیضیه، او را در منزل امام دیدم. شش‌سری‌ترین خاطره من از شهید عراقی و امام این است که من امام را از بدو ظهورشان دیده بودم، اما نه از نزدیک. زمانی که برای اولین بار می‌خواستم با ایشان دیدار کنم، با شهید عراقی به قم رفتم. هنوز آن منظره در خاطرم هست که امام در آن پنج دری نشسته بودند. آقای عراقی در سمت راست من و آقای توکلی در سمت چپ من نشسته بودند. زمانی که امام وارد شدند، انگار زانوان من فلج شدند. اصلاً نمی‌توانستم حرکت کنم و این دو نفر مرا کشان کشان به سمت امام بردند. امام دستی به زانوان من کشیدند و شهید عراقی گفت: «آقا! این همان محسن زبلی است که برایتان گفتیم.» و امام لبخند زدند. این روز را هیچ‌گاه از یاد نمی‌برم. شهید عراقی در راه‌پیمایی روز ۱۳ خرداد چه نقشی داشتند؟

سازمان‌دهی و مدیریت آن قضیه با او بود. قبل از تاسوعا و عاشورا گفته شد که امام فرموده‌اند عزاداری امسال باید رنگ روز را داشته باشد. من هر سال برای این دو روز به هیئت بنی فاطمه می‌رفتم. یادم هست مرحوم خوشدل دمی را ساخته بود برای آن روز با این مضمون: «قم گشته کربلا/ هر روزش عاشورا/ خون جگر علما/ فیضیه قتلگاه/ شند موسم یاری مولانا خمینی یا صاحب الامر». در ۱۷ شهریور که مراسم شب تاسوعا در منزل حاج آقا خوشدل بود، من و تعدادی از جوانان در اتاقی این دم را تمرین کردیم و شهید عراقی به همه گفت که دمه‌های جدید را بیاورید. من رفتم و این دم را به او گفتم که خودش البته داشت و گفت: «بله، این دم خوشدل است. باید کاری کنیم که اکثر هیئت‌ها این دم را بگویند.»

ما آن روز با عده‌ای این دم را در بازار شروع کردیم و مثل

بدنش کرم گذاشته بود، اگر کرمی از بدنش می‌افتاد، آن را بر می‌داشت و دوباره سرچایش می‌گذاشت و ... ما هم رفتیم و به روش خودمان از او سنووال کردیم و ... جلسه او را به هم زدیم. کلا در این جلسات اخبار و اطلاعات روز گفته می‌شد. ابلاغ نظریات شورای اصلی و در حقیقت کلاس درسی بود برای آمادگی برای مبارزه. در آخر هم مأموریت‌ها و عملیات مطرح می‌شدند.

آیا بحث‌های عقیدتی هم می‌شد، مثلاً کتاب انسان و سرنوشت شهید مطهری را می‌خواندید؟

نخستین بار که امام را دیدم، انگار زانوان من فلج شدند. اصلاً نمی‌توانستم حرکت کنم و شهید عراقی و آقای توکلی مرا کشان کشان به سمت امام بردند. شهید عراقی گفت: «آقا! این همان محسن زبلی است که برایتان گفتیم.» و امام لبخند زدند. این روز را هیچ‌گاه از یاد نمی‌برم.

بله، اولین چیزی که ما خواندیم، تفسیر شهید مطهری بود بر اصول فلسفه و روش رئالیسم از نوشته‌های مرحوم علامه طباطبائی.

این کلاس‌ها در چه زمانی تشکیل می‌شدند؟

از قبل از قضیه فیضیه، در سال ۴۱.

نقش شهید عراقی در فیضیه قم چه بود؟

ما خودمان با چند نفر از دوستان از شب قبل به قم رفته بودیم.

ارتباط شما با شهید عراقی از مؤتلفه است یا قبل از آن هم با ایشان داشتید؟

من ایشان را از نوجوانی که در جلسات شهید نواب صفوی شرکت می‌کردیم، می‌شناسم، البته قبلاً هم ایشان را می‌شناختم، اما آشنائی رسمی و شاگرد و استادی‌مان، از ابتدای تشکیل هیئت‌های مؤتلفه اسلامی است. من تقریباً در شاخه‌ای از مؤتلفه قرار گرفتم که شهید عراقی مسئول آن بود.

در حوزه سیاسی یا در گروه نظامی؟

در گروه نظامی با مرحوم اندرزگو مرتبط شده بودم، اما در حوزه سیاسی با شهید عراقی همکاری می‌کردم و او را به عنوان کسی که قابل پیروی است، شناخته بودم.

جلسات در کجا برگزار می‌شدند و چه مباحثی را دربر می‌گرفتند؟

در منازل و در مکان‌های مختلفی برگزار می‌شد. هیئت مرکزی و شورای رسمی سی نفر بودند که هر کدام از آنها ده نفر را تحت نظارت داشتند. من ابتدا با آقای توکلی و بعد بادامچیان بودم، بعد از آن وارد تشکیلات گروه شهید عراقی شدم و غیر از جلسات، در کارهایی که به من محول می‌کردند، با ایشان در ارتباط بودم. خیلی‌ها مرا نوچه وی می‌دانستند. ایشان به نوعی پدر سیاسی - مبارزاتی من بود. ایشان در هر مسئولیتی که به عهده‌شان قرار می‌گرفت، کارآمد بود و مدیریت داشت.

روند یکی از این جلسات را برای ما تعریف کنید.

در ابتدای جلسات اخبار روز گفته می‌شد، مثلاً در یکی از جلسات گفته شد که یک روحانی هست که در مقابل فعالیت‌های امام خمینی مردم را دعوت به سکوت می‌کند. شهید عراقی به من و محمود مرآتی و حاج سیدحسین امیرحسینی گفتند که باید جلسه‌ای با او داشته باشیم، چون گویا گفته بود باید صبر پیشه کرد و ایوب پیامبر(ع) با اینکه

دادیم. غروب ۱۶ خرداد رفته به محل کار شهید عراقی. آنجا نبود و گمانم در خیابان غیبانی به اتساق برادرش یکدیگر را دیدیم و اطلاعات را به هم دادیم که چه کسی شهید و چه کسی زخمی شده. در پانزده خرداد، حرکت مردم، خودجوش بود و این گونه نبود که مدیریت خاصی انجام شود. جنگی بود که اگر مدیر داشت، ۲۲ بهمن در ۱۵ خرداد اتفاق می افتاد. در ۱۶ خرداد که شما شهید عراقی را دیدید، روحیه ایشان چگونه بود؟

یکی از ویژگی های شهید عراقی که این را از امام گرفته بود، این بود که انسان در صورت ایشان اثری از ترس و ناراحتی و اضطراب نمی دید. حتی زمانی هم که در زندان مسئول آسپزخانه بود، چند بار که به دیدنش رفتم، با همان پیش بند، دیگ های بزرگ را جابه جا می کرد. می پرسیدم: «چطور؟» می گفت: «خوبم، زندگی است دیگر.» و یاد جریان حسن علی منصور، شب قبل از دستگیری، به اتفاق دوستان دیگر در منزل ما بود و من هیچ تزلزلی در او ندیدم.

بعد از دستگیری امام تصمیمی در هیئت مؤتلفه گرفته شد؟
برای اینکه به امام چشم زخمی نرسد و اتفاقی نیفتد، قرار شد علما را دعوت کنند. سران هیئت مؤتلفه مثل حاج صادق امانی و عسکراولادی و عراقی در این زمینه تصمیم گرفته بودند و هر کدام از ما منطقه ای را که قرار بود علما از آنجا بیایند، پوشش می دادیم، مثلاً من در محلی بودم که آقای میلانی می آمدند. دعوت به آمدن علما به تهران، کار مؤتلفه و مدیریت اجرائی آن با شهید عراقی بود.

بعد از آزادی امام، مسئله کاپیتولاسیون مطرح شد. یکی از کسانی که نقش مهمی در انتقال موضوع کاپیتولاسیون به امام داشت، شهید عراقی بود. از این جریان چگونه مطلع شدید؟

خبردار شدیم که باید برویم قم پای سخنرانی حضرت امام. اکثر سخنرانی های امام را بودیم.

هر کسی مجزا به قم می رفت یا دسته جمعی؟

معمولاً هر ۴-۵ نفری با هم می رفتیم. یکی از کانال های خبری امام آقای عراقی بود. او ویژگی های شهید عراقی این بود که در هر صنف و گروهی، در ارتش و جاهای دیگر، آشنا زیاد داشت و خبرها زود به او می رسید.

بعد از کاپیتولاسیون چه پیش آمد؟

بعد از تبعید امام، من توسط مرحوم اندرزگو، به اشارتی، در جریان تصمیم شاخه نظامی مؤتلفه در مورد ترور حسن علی منصور قرار گرفتم، اما هیچ کاری به من محول نشد و حتی در جریان تفصیل موضوع هم قرار نگرفتم. یادم هست به من



آقای خوشدل، شهید امانی و مرحوم بهجتی شفق که فکر می کنم آن شعاع را اشتباه گفتم گویا مال مرحوم شفیق است. ایشان یک شعر معروفی دارند راجع به امام: «جز تو شرعیتمدار نیست در اسلام/ جز تو ز بیت النبی نمانده پساوند/ وای از این همراهان سست عناصر/ رزم رهاکردگان سست کمریند/ بو که ببینم تورا دوباره در این ملک/ بو که ببینم وطن ز روی تو خرسند».

ما بعد از انقلاب جلسات هیئت دولت وقت را مطالعه کردیم و دیدیم آن راه پیمایی که دو روز قبل از پانزده خرداد بود، باعث شد در جلسه هیئت دولت تصمیم بگیرند امام را بازداشت کنند. شهید عراقی مدیر آن راه پیمایی بود.

صبح که در مسجد قفل بود و ناصر جگرکی و ... آمده بودند، چه اتفاقاتی روی دادند؟

گروه های مختلفی از همسین لات ها آمده بودند. یکی از مدیریت هایی که شهید عراقی انجام داد، این بود که گفت با اینها درگیر نشوید. بچه های ما با زبان خوش و صلوات و ... اینها را بغل کرده و بیرون بردند و چون در اقلیت قرار گرفته بودند، نتوانستند کاری انجام دهند.

شما از مذاکراتی که شهید عراقی با ناصر جگرکی کرد، چیزی شنیدید؟

نه چون من مدام با موتور مسیر را چک می کردم. در سفری هم که به قم رفتم و گزارش کار را به امام دادند، حضور نداشتم.

شهید عراقی در پانزده خرداد چه نقشی داشتند؟

در پانزده خرداد نمی دانم این کار از طرف دوست بود یا دشمن که ساعت شش و نیم صبح که من در میدان سر کار بودم، کسی تلفن زد و گفت: «محسن جان! خبر داری امام را گرفته اند؟» تا پرسیدم: «شما؟» تلفن را قطع کرد. با آقا سید تقی خاموشی تماس گرفتم. به او هم خبر را گفته بودند، همچنین به حاج علی حیدری که در میدان سبزی کار می کرد. من رفتم روی یک کامیون که بار کاهو یا ... نمی دانم چه داشت و فریاد زدم که مردم! امام را گرفته اند و از همان میدان غله به راه افتادیم و تا غروب شانزده خرداد، مشغول درگیری و جنگ و گریز بودیم. زمانی که به طرف خیابان خراسان حرکت کردیم، آنجا گروهی از جمعیت سسرازیز شد. تا حدود ۵ بعد از ظهر در خیابان ها بودیم تا اینکه خبر رسید که بسیاری از مجروحین در بیمارستان بازرگانان هستند. من و عده ای از دوستان رفتیم و بعضی از مجروحین را که مظلون بودند، فراری دادیم. برادر خود من، قدرت الله هم تیر خورده بود که او را هم فراری

موجی همه را فر گرفت تا نزدیک چهارسوق که هیئت دیگری به نام قنات آباد که مسئولش حاج ناظمی بود، وارد شد و این دم را خواندند: «یا اهل العالم یا اهل العالم یا اهل الخمینی زعیم الاعظم». بعد کم کم درگیری پیش آمد. نمی دانم این فکر از شهید عراقی یا شخص دیگری بود که گفتند حال که باید عزاداری به شکل روز باشد، یک نمایش را راه می اندازیم که مدیریتش را شهید عراقی به عهده داشت. شب قبل از تاسوعا بنا شد راه پیمایی منظمی همراه با نمایش از مسجد ابوالفضل شروع و به دانشگاه تهران ختم شود، اما بعد تا خیابان ولیعصر فعلی ادامه پیدا کرد و در مسیر برگشت، صحنه زیبایی هم در جلوی کاخ مرمر اتفاق افتاد.

مسیر راه پیمایی کجا بود؟
سه راه امین حضور، بعد سر چشمه، میدان بهارستان، خیابان

لاتها به دستور رژیم برای بر هم زدن راه پیمانی روز عاشورا آمده بودند. یکی از مدیریت هایی که شهید عراقی انجام داد، این بود که گفت با اینها درگیر نشوید. بچه های ما با زبان خوش و صلوات و ... اینها را بغل کردند و بیرون بردند و آنها چون در اقلیت قرار گرفته بودند، نتوانستند کاری انجام دهند.

انقلاب و جلوی دانشگاه و بعد برگشتیم به خیابان ولیعصر. از اول صبح، شهید عراقی حضور داشت. در مسجد بسته بود و جمعیت آمده بودند. سپس در مسجد را باز کردند و شهید عراقی گفت: «باید جمعیت را گروه گروه بفرستیم تا منظم باشد. فقط هم یک طرف خیابان باشند و دسته های ده نفری با فاصله حرکت کنند.» به من هم گفتند که بروم و ببینم سر هیئت کجاست؟ سر هیئت نزدیک سه راه امین حضور بود، در حالی که مردم هنوز از مسجد بیرون می آمدند. جمعیت با اینکه نظم دهی می شد، اما خودش آمادگی داشت. وارد خیابان ولیعصر شدیم و بعد رو بروی کاخ مرمر که محل سکونت شاه بود، مردم ایستادند و این شعار را گفتند: «گفت خمینی عزیز/ الا یزید بی هنر/ به زیر تیغ می روم/ زیر ستم نمی روم.» این شعارها را چه کسانی می گفتند؟

نمی توان گفت یک نفر می گفت، اما بسیاری از شعارها را



در کنار آسپزخانه زندان قصر.

گفتند بروم میدان بهارستان و جلوی یک دکه آبمیوه فروشی که با ما آشنا بود، بایستم. یک بار در حال پخش اعلامیه بودم که مرا گرفتند و او ضامن من شد. آن موقع، در این گونه موارد خیلی سخت گیری نمی شد و یا یک بار دیگر او نبود و مردی که در کبابی کار می کرد، ضامن شد.

بگذریم. شهید عراقی به من گفت: «آنجا باش، شاید کارت داشته باشم.» من رفتم و دیدم که راه را بسته اند. مراسمی بود و منصور می خواست وارد مجلس شود. من صحنه ترور را دیدم. اندرزگو به من گفته بود که بلافاصله برو و توقف نکن. آن روز اندرزگو را در آنجا دیدم، ولی عراقی را ندیدم. بعد از آن شهید عراقی و احمد شهاب و پنج یا شش نفر دیگر آمدند به خانه ما، در میدان خراسان. چند ساعتی بودند و بعد رفتند.

در منزل شما چه صحبت هائی شد؟

من بیشتر در حال پذیرایی بودم و آنها هم صرفاً به عنوان یک «محل» به منزل ما آمده بودند. بعد آنها را گرفتند. فردا شب ما با پسر شیخ مهدی شریعتمداری که منبر می رفت و کار وکالت هم می کرد، سر امام و شریعتمداری بحث کردیم، چون او فامیل شریعتمداری بود و از او طرفداری می کرد. محمود مرآتی هم با ما بود. رسیدیم سر کوچه حاجی قاضی که منزل احمد شهاب بود. من متوجه شدم که یک ماشین غیر معمولی چند بار از کنار ما رد شد و فهمیدم که ماشین ساواک است. احمد شهاب هم آنجا ایستاده بود و با هم بحث می کردیم. شهید عراقی آمده بود که خانه احمد شهاب را نشان دهد. بعد که دادگاهها تمام شد، وقتی به ملاقاتش رفتم، گفت: «شما آن شب چقدر صحبت می کردید. من مجبور بودم منزل شهاب را نشان دهم، اما شما را که مجبور نبودم. چندین بار مامورین را با حرف چرخاندم که مثلاً کوچکی را اشتباه کرده ام که شما بروید تا دیگر شما را دستگیر نکنند. اگر بیرون هستی، دعایش را به من بکن».

از ایامی که شهید عراقی در زندان بودند، خاطره ای دارید؟

یک بار در روزی که دو نفر از منافقین از زندان فرار کردند، من و حاج علی حیدری و یک روحانی که اسمش را به خاطر ندارم، به دیدن شهید عراقی رفتیم. من همیشه بیشتر از حد معمول برای او میوه می بردم، مثلاً یک صندوق پرتقال. بعدها از بگردن صندوق جلوگیری می کردند و به صورت پاکت می بردم. آن صندوق را به عنوان خرید زندان به شهید عراقی می دادم و چون در آشپزخانه هم بود، مسئله ای پیش نمی آمد. آن روز که برای بردن میوه رفته بودم، دیدم کسی آمده است و به او اجازه ملاقات نمی دهند. پدر رضائی ها بود. دم در گفتم

یک شخصی از پاریس تماس گرفته و گفته بود که امام فرموده است محافظت مرا به مجاهدین محول کنید. ما با پاریس تماس گرفتیم و اوضاع را تشریح کردیم. شهید عراقی گفت: «گروه شما آماده است؟» گفتیم: «بله، تمرین هم کرده ایم.» گفت: «پس شما آنجا محکم ایستادگی کنید، من هم تلاش خود را می کنم.»

اسم من را بنویس به علاوه چهار نفر، اما داخل که می رفتیم اسم همه را می نوشتند. آن روز ما خیلی معطل کردیم و حتی ناهار را در در زندان بودیم. موقع برگشتن با اینکه من برگه را داده بودم، آزر کشیده شد و درها بسته شد و با اینکه برگه خروج داشتیم، اجازه خروج نمی دادند. من دوباره پیش شهید عراقی برگشتم. به من گفت: «اشتباه کردی پدر رضائی ها را به داخل رد کردی. دو نفر فرار کرده اند و یکی از کسانی که فرار کرده، هم پرونده رضائی هاست. باید فکری کنی که گیر نیفتی».

ما رفتیم آماده ایستادیم. زمان تحویل پست که شد، یک سرباز چاقی درحالی که هنوز هم در حال جویدن غذایش بود، آمد و کلیدها و پست را تحویل گرفت. من هم رفتم و به او گفتم ما برگه خروج داریم. نشانش دادم و او در را باز کرد و سریع بیرون رفتم. پس از بیرون رفتنمان، دوباره صدای آزر آمد، ولی ما فرار کرده بودیم.

اشاره کردید که ملاقات طولانی شد، در این ملاقات های طولانی مدت چه چیزهایی می گفتید؟

اختیار را منتقل می کردیم از اندرزگو و ... در آن زمان و قبل از تغییر ایدئولوژی شما با مجاهدین خلق همکاری داشتید. شهید عراقی در زندان بودند. در آن دوره خبری به شما ندادند؟

آشنایی من با مجاهدین از سال ۴۸-۴۹ بود. من با سعید محسن آشنا بودم و با حنیف نژاد هم در مسجد هدایت و زمانی که در جلسات مرحوم طالقانی شرکت می کردیم، خوش و بشی داشتیم. چند بار صحبت از این شد که باید با نظام جنگید، ولی از من چیزی نخواستند. همکاری من با مجاهدین کلاً از طریق آقای اندرزگو انجام شد و من کانال تهیه اسلحه از لبنان و کردستان برایشان بودم. من در اوایل سال ۵۴ به ملاقات شهید عراقی رفتم و او من باب تحذیر به من گفت:



شهید صادق الاملی



شهید سید علی اندرزگو

«تمام تخم مرغ هایتان را در سبد اینها نگذارید». اما اولین کسی که از بیرون در مورد تغییر ایدئولوژی مجاهدین به من هشدار داد، مرحوم حاج صادق اسلامی بود. یک روز صبح زود عبا بر دوش انداخته بود و با یک قرآن به دست، به در منزل من آمد و گفت: «صبح زود آمدم که اهمیت موضوع را درک کنی، اینها کمونیست هستند و همکاری با آنها حرام است.» و به قرآن قسم خوردند. چند روز بعد من به اندرزگو این قضیه را گفتم، اما او خیلی دیرتر متقاعد شد. او می گفت: «باید اینها را اصلاح کرد.» تا اینکه در سال ۵۴ جلسه ای در منزل آقای اسلامی برگزار شد و اندرزگو را قانع کردیم و او در اوایل سال ۵۵ مترصد تشکیل مجاهدین اسلام شد.

شما به شهید عراقی اطلاع دادید که چنین جلسه ای برگزار شده؟ موضع ایشان چه بود؟

بله، همه را گفتم. ایشان هم تقریباً معتقد بود که باید از آنها جدا شد. یکی از مشکلات ما این بود که خیلی از بزرگان و علمای ما، غیر از امام و شهید مطهری، اکثر فکر می کردند که تغییر موضع داده های اینها با بقیه فرق می کنند، امثال مرحوم ربانی شیرازی، آقای رفسنجانی، شهید بهشتی و ... فردای هفت تیر من در بیت امام، مرحوم ربانی املاشی را دیدم که سخت گریه می کرد. تا مرا دید، گفت: «بهشتی قتل فی محراب عبادت نشده عدله.» گفتم: «چطور؟» گفت: «من می خواستم آنجا بیایم، شهید بهشتی گفت تو برو به زندان اوین به عنوان دادستان. شایعاتی هست که گویا منافقین را شکنجه می کنند، این را بررسی کن. اگر من زنده هستم، از عنایت شهید بهشتی به منافقین است که در آخر هم نقشه قتلش را کشیدند.» شهید عراقی هم چندین بار تاکید کردند که این جوانان را رها نکنید که البته تماشای نظر خیر بود، ولی قبل از دستگیری و حتی قبل از تغییر موضع، من خدمت شهید مطهری رفتم. ایشان گفتند: «اینها به هیچ وجه مسلمان نیستند.» از مکالمات کسی که متوجه این مطلب شد، مرحوم شهید لاجوردی بود، بعد شهید اسلامی، بعد شهید عراقی.

پس راه شهید عراقی هم همین بود، چون بعضی ها می گویند راه شهید عراقی و لاجوردی در زندان با هم متفاوت بود.

نه او حالت پدرا نه داشت، در عین حال هم کاملاً واقف بود. مثل شهید بهشتی امیدوار بود که شاید بعضی شان به راه بیانند.

شما قبل از آزادی شهید عراقی به زندان رفتید. در زندان یکدیگر را ندیدید؟

من در زندان اوین بودم و او در قصر بود. بین زندان هم یک بار آزادم کردند که مرا تحت نظر بگیرند. من با منزل تماس گرفتم، کسی نبود و رفتم منزل پدر خانم. یک ربع از رسیدنم نگذشته بود که شهید عراقی به دیدنم آمد. فردای آن روز جلسه مفصلی داشتیم و تمام بحث و جدل های ما را که در زندان با منافقین داشتیم، گفتم. ایشان هم متقاعد شده بود که در عین اینکه نباید در همکاری با دستگاه با اینها مخالفت کنیم، اما در اطاعت از امام باید با آنها مخالف باشیم، یعنی ما در حقیقت دو دشمن داشتیم.

بعد از آزادی از زندان کی شهید عراقی را دیدید؟

همان روز شهید عراقی در منزلمان به دیدنم آمد.

نگران نبود که تحت نظر باشد یا شما هشدار نداده بودید؟

نزدیک های انقلاب بود و جو تغییر کرده بود. زمانی که در منزلمان به دیدنم آمد، شهید محمد بروجردی را هم بسا خودش آورده بود. ما تا آن زمان دوست نبودیم و فقط می شناسانیم. شهید عراقی آن روز آمد و دست ما را به هم داد و گفت همکار شوید.

شهید عراقی کی با ایشان آشنا شده بود؟

نمی دانم، به گمانم در شرکت سبزه. ما با محمد بروجردی تا زمان شهادتش همکاری می کردیم. در زمانی که امام و شهید عراقی در پاریس بودند، قرار شد در زمان برگشتن امام، من مسئول حفاظتی ایشان باشم. شهید عراقی با من تماس گرفت

و گفت: «همکاران چه کسانی هستند؟ از محمد هم کمک بگیر.» گروه مسلحی که من تشکیل داده بودم، همه از گروه بروجردی بودند.

بعد از آزادی از زندان، اولین فعالیت مشترک آن که مشابه فعالیت‌های سال‌های ۴۲-۴۳ بوده باشد، چه بود؟

ایشان گفتند که چند دستگاه تکثیر تهیه و اعلامیه‌های امام را تکثیر کنید. من هم چهار دستگاه تهیه کردم و یکی را در منزل خودم، یکی را در منزل پدرم و دو تنای دیگر را در جاهای دیگر گذاشتم و اعلامیه‌ها را تکثیر می‌کردیم و ارتباط نزدیک با شهید عراقی داشتیم.

این اعلامیه‌ها چگونه به دست شهید عراقی می‌رسید؟ اعلامیه‌ها از پاریس با تلفن گفته می‌شد و یادداشت می‌کردند و به ما می‌دادند.

در راهپیمایی عاشورای ۵۷، شهید عراقی چه نقشی داشت؟ من مسئول تدارکات بودم. آن زمان تقریباً اداره امور با یک شورا بود، مثلاً برنامه راهپیمایی فردا را آن شورا تعیین می‌کرد، ولی شهید عراقی تا زمان شهادتش جایی نبود که محوریت نداشته باشد.

زمانی که شهید عراقی در پاریس بودند، ارتباطی با ایشان داشتید؟

چند بار تماس تلفنی داشتیم. **برادران با ایشان رفته بودند؟**

بله، محمد تا زمان برگشت امام در پاریس بود. ما با شهید بروجردی قرار گذاشتیم بین محمد و ایشان یک رمزی بگذاریم، چون من تازه آزاد شده بودم و زیر ذره‌بین بودم، دو سه بار با پاریس تماس گرفتیم. یک بار در زمان واقعه لویزان، مرتضی حسینی به ما گفت که یک سربازی، روزهای آخر سربازی‌اش است و حاضر شده با ما همکاری کند. ما با او صحبت کردیم و یک بمب بزرگ ساختیم که زیر سلسال لویزان بگذارد. او بمب را در میدان شاه سابق گذاشت. من و شهید بروجردی کنار جوی نشسته بودیم. به من گفت: «حاج محسن! چه کسی را می‌خواهیم بکشیم؟» گفتیم: «نمی‌دانم.» گفت: «این طور که نمی‌شود.» رفتیم و از منزل یکی از اقوام با پاریس تماس گرفتیم و با شهید عراقی صحبت کردیم. او مطلب را به امام منتقل کرد و آمد و گفت: «امام هم همین را می‌گویند که چه کسی را می‌خواهید بکشید؟ سریع بروید بمب را بردارید.» ما هم رفتیم و سرباز را پیدا کردیم و دو ساعت قبل از انفجار، بمب را برداشتیم و خنثی کردیم. یک بار هم موقعی که کمیته استقبال را تشکیل می‌دادیم، من خودم با پاریس تماس گرفتم. یک شخصی - احتمالاً دکتر یزدی - از پاریس تماس گرفته و گفته بود که امام فرموده است محافظت مرا به مجاهدین محول کنید. عده‌ای سکوت کردند، اما یکی از کسانی که خیلی مخالف بود، مرحوم خلخالی بود. البته قبلاً شهید عراقی گفته بود که این کار را به عهده گروه صف بگذارید، با این حال

ما با پاریس تماس گرفتیم و اوضاع را تشریح کردیم. شهید عراقی گفت: «گروه شما آماده است؟» گفتیم: «بله، تمرین هم کرده‌ایم.» گفت: «پس شما آنجا محکم ایستادگی کنید، من هم تلاش خود را می‌کنم.»

جلسه‌ای برگزار شد که آقای ابوالفضل توکلی و آقای تهرانچی، دلایل ما و مجاهدین را بشنوند. عده‌ای از منافقین هم آمدند. من چند سؤال را آماده کردم و پرسیدم: ۱- شما که تازه از زندان آزاد شده‌اید، خودتان می‌خواهید از امام محافظت کنید؟ ۲- آیا اسلحه دارید؟ ۳- آیا شما که مرا در زندان به خاطر امام کتک زدید، می‌خواهید حالا از امام محافظت کنید؟ در جواب چیزی نداشتند بگویند جز اینکه شما اسلحه‌هایتان را به ما بدهید که قبول نکردیم. گفتیم: «اما ما مقلد امام

دو ویژگی در شهید عراقی متبلور بود، یکی توجه به جوان‌ها و دیگری جوانی کردن. زمانی من و ایشان و عده‌ای با هم به پیک نیک رفتیم. او با اینکه از همه ده پانزده سال بزرگ‌تر بود، اما از همه بهتر والیبالی بازی می‌کرد و دیگر اینکه اخلاق بسیار گویایی داشت که همه را جذب می‌کرد. یکی دیگر از ویژگی‌های ایشان، هوش سرشار او بود و ضبط سریعی از مطالب داشت.

هستیم، به تازگی هم از رژیم و امریکا ترور داشتیم که نشان دهنده آمادگیمان است و همه‌مان شناخته شده هستیم.» بعد این موضوع را به شهید عراقی ارجاع دادیم و او گفت: «این حرف را امام نگفته و معلوم نیست چه کسی این برنامه را چیده است، اما شما به کارتان مشغول شوید.»

شهید محمد منتظری، قبل از آمدن امام و شهید عراقی جلساتی را در منزل آقای اخوان در خیابان ایران تشکیل داد و گفت: «با توجه به ضعف ارتش باید گارد انقلاب را ایجاد کنیم. انقلاب به این گارد نیاز دارد.» موضوع را به شهید عراقی گفتیم. شهید عراقی گفت: «اصل قضیه خوب است، اما باید امام دستور بدهند.» با همکاری دولت موقت و آقای لاهوتی اجازه گرفته شد که سپاه تشکیل شود. شهید عراقی می‌گفت: «من توصیه کردم که تو در سپاه بروی. یک بار که من در مدرسه علوی بودم، شهید عراقی و شهید بهشتی و آقای هاشمی را دیدم. به من گفتند: «الان کارت را رها کن و برو در جایی که سپاه را تشکیل داده‌اند.» حزب را هم تازه تشکیل داده بودند. من گفتم: «در آنجا ثبت نام کرده‌ام.» گفتند: «نه برو در سپاه.» تا قبل از شهادت شهید بهشتی، من در مورد سپاه با شهید بهشتی در ارتباط بودم و گزارش می‌دادم. بعد از رفتن امام به قم، شهید عراقی گفت که من به آقایان توصیه کردم که شما به سپاه بروی.

نقش شهید عراقی در ستاد استقبال چه بود؟

او در همه جا مدیریت می‌کرد، اما اداره آن مجموعه انگار خدایسی بود. هر کس هرکاری از دستش بر می‌آمد، انجام می‌داد. شهید عراقی یک بار به من گفت که کسی را بفرست که ارتش را بگیرد یا در مورد ایزدایران چنین چیزی گفت. من نامه نوشتم به اکبر پوراستاد که تو برو و ارتش را بگیر. خودش مستقیماً انجام نداد و به من سپرد. بعد از آن یک روز شهید کلاهدوز، شهید نامجو، سرهنگ حاتمی، شهید آقارپرست و سرهنگ فروزان که از ارتش بودند، پیش من آمدند و گفتند: «تو داری مملکت را اداره می‌کنی.» من گفتم: «مملکت را امام

زمان دارد اداره می‌کند، من کاره ای نیستم.» **شهید عراقی بعد از آمدنشان، با امام به قم رفتند؟**

بله من هم رفتم و بعد از یک روز برگشتم، اما نمی‌دانم شهید عراقی کی برگشت. در بیت امام بود و در حقیقت نقش مشاوره‌ای داشت.

بعد از آن شما با شهید عراقی ارتباط کاری هم داشتید؟ خیلی کم، چون درگیر کارهای تشکیل سپاه بودم، یکدیگر را می‌دیدیم، اما خیلی کم.

بعدها شما به بنیاد مستضعفان رفتید. شهید عراقی در تشکیل این بنیاد نقش داشت. آثاری از مدیریت ایشان در آنجا دیدید؟

من حدود ده سال بعد وارد بنیاد شدم. خود شهید عراقی هم مدت خیلی کمی و حدود چند ماه در آنجا بودند. بعد به ترتیب دکتر هویدا، مهندس خاموشی، کریمی نوری، طباطبایی و بعد مظاهری در آنجا مشغول شده بودند. زمانی که من به آنجا رفتم آثاری از گذشته‌ها نبود و آقای مظاهری هم یک سازماندهی خاصی را انجام داده بودند. البته افراد خاصی بودند از زمان شهید عراقی هنوز مشغول به کار بودند، اما اثر خاصی را از ایشان ندیدم.

اسام قبل از حضور در مدرسه علوی، به حرم حضرت عبدالعظیم و سپس به منزل آقای بروجردی در پاسداران می‌روند. از آن روز خاطره‌ای دارید؟

من در مدرسه بودم که شهید عراقی آمد و گفت امام فرموده‌اند یک تاکسی بگیریم می‌خواهم به حرم حضرت عبدالعظیم بروم! همچنین گفته‌اند که حرم را قرق نکنید. حاج کاظم دولابی هم بسا ما بود. یک خاطره هم از ایشان دارم. بعد از اعدام طبیب شهید اندرزگو در حرم عبدالعظیم برایش چهلم گرفته بود و من رفته بودم روی شانه‌های کاظم دولابی ایستاده بودم و شعار می‌دادم. تا آمدند مرا بگیرند، من سریع پریدم پایین و از بین پاهای حاج کاظم فرار کردم و او را گرفتند. او می‌گفت این هم از بزرگی و آن هم از کوچکی ... خلاصه من به او گفتم که با عده‌ای از دوستان، فوری با اتوبوس بروید به حرم و مردم را دور کنید، خودی‌ها در آنجا حضور داشته باشند و امن باشد. خودم هم یک بنز تهیه کردم برای امام که رانندگی آن با حاج ابوالفضل توکلی بود. من هم کنار دست ایشان نشستم. امام حاج احمد آقا و یک نفر دیگر عقب نشسته بودند. تا سرخیابان ری کسی متوجه نشده بود، آنجا مردم متوجه شدند و عده‌ای به دنبال ماشین دویدند، اما سریع گذشتیم.

شهید عراقی با شما نیامد؟

نه با ما نشین بعدی آمد. هنگامی که امام به زیارت رفتند، باز کسی متوجه نشد، اما در هنگام برگشتنشان، مردم متوجه شدند و بازار و بیرون حرم پر از جمعیت شد. آخر مجبور شدم یک تیر هوایی شلیک کنم تا جمعیت متفرق شوند.

از ویژگی‌های شهید عراقی نکاتی را بیان کنید.

دو ویژگی در شهید عراقی متبلور بود، یکی توجه به جوان‌ها و دیگری جوانی کردن. زمانی من و ایشان و عده‌ای با هم به پیک نیک رفتیم. او با اینکه از همه ده پانزده سال بزرگ‌تر بود، اما از همه بهتر والیبالی بازی می‌کرد و دیگر اینکه اخلاق بسیار گویایی داشت که همه را جذب می‌کرد. یکی دیگر از ویژگی‌های ایشان، هوش سرشار او بود و ضبط سریعی از مطالب داشت.

از شهادت ایشان خاطره‌ای در ذهن دارید؟

بدرتین خبری که شنیدم همین شهادت ایشان بود. انگار که پدرم را از دست دادم. بهترین جمله هم از امام بود که فرمودند مردن در بستر برای او کوچک بود و او بیست نفر بود. ■

